قِلقِلَک

همسایه‌ها

● نوشته‌ی شهرام شفیعی
● تصویرگر: ندا عظیمی

بابا دُنبال شال گردنش می‌گشت.
من گفتم: «شال گردن،روی میز بود. گربه آن قدر کاموایش را کشید که شال گردن، تمام شد!»

رفتم به حمّام.
دوش حمّام، صدای خروس می‌داد!
مامان گفت: «این صدای دوش نیست. همسایه‌ی بالایی، توی حمّامش خروس دارد!»

مادر بزرگم ترسید. جیغ زد و گفت: «درِ کمد دیواری را باز کردم. توی آن ۱۶ تا لامپ روشن بود!»
من گفتم: «نترسید... آن‌ها چشم‌های ۸ تا بچّه گربه‌ی من است!»

همسایه گفت: «نباید در خانه، خرگوش نگه دارید! خطرناک است.»
بابا گفت: «ما دیگر خرگوش نداریم. چون پلنگِ ما، او را خورده!»